

چقدر سوراخ روی این دیوار است

مجموعه شعر

۱۹۹۰-۲۰۰۷

عیدی نعمتی

طراحی جلد: علی کامران

صفحه آرائی: فاطمه قاسمی

ناشر: Creative Image World

چاپ نخست: ۲۰۰۸

تورونتو - کانادا

شابک: ۹۷۸-۰-۹۷۳۹۱۶۱-۲-۶

کلیه حقوق این اثر محفوظ و مخصوص به نویسنده کتاب است.

با سپاس از فاطمه قاسمی، علی کامران و سیاوش میرزاده که در شکل‌گیری این کتاب مرا یاری کردند. برایشان شادکامی آرزو دارم.

این زبانِ دلِ افسردگان است
نه زبانِ پی نام خیزان
گوی در دل نگیرد کسش هیچ
ما که در این جهانیم سوزان
حرف خود را بگیریم دنبال

نیما

به گردش اند
 آب‌های جهان
 در دَوَرانی تند
 خیال‌های من نیز
 و جهان
 پوست می‌اندازد
 در نَفَس هر سپیده و
 تازه می‌شود
 خیال‌های من نیز.

و تنها
 قول‌های توست
 که کهنه تر می‌شوند و
 نمی‌آیی
 و کسی
 در قاب پنجره
 دارد پیر می‌شود



گم کرده‌ام تو را
کنارِ همین خیالِ پریشان
نمی‌دانم
دیروز بود یا پار یا پیرار
یا که دیرسالی
گم در غبارِ روزگار
تنها می‌دانم
گردبادی آمد
تو را با خود برد
پیران گفتند:
آخر الزمان است.
حالا از همین خیالِ پریشان است
که تا دست می‌برم
به سودای ستاره
از ناودانِ انگشتانم
خون چکه می‌کند.
می‌گویند: «باران بسیاری باریده است»
پس این درخت آتش
روئیده بر شانه‌ی من
یادآورِ کدام خشکسال است

که آب هفت دریا
عطشش را
مجاب نمی‌کند!
سال‌ها را گم کرده‌ام
کنار همین خیال پریشان
تو را
خود را
گم کرده‌ام.

به نوبت
 از پلکان بالا می شویم
 و با حسرت
 آرزوهایمان را
 از گلمیخ زندگی می آویزیم
 و از در گشوده شده می گذریم.
 پائین
 ردیف سنگ هاست
 و نام ها که آذین یادها می شوند
 و کسی
 از دور دست زمان می خواند
 که صدایش از جنس آتش است:
 «سینه خواهم شرحه شرحه از فراق»
 «تا بگویم شرح درد اشتیاق»
 و باز
 باد است
 که جارو می کشد
 بر خاکستر اشیاء و
 آرزوهای ما
 و تنها

زمان است
که دندان های تازه در می آورد.



در سوگِ گل
دریا
قطره ایست
بر آتشِ درون
در سوگِ گل
دریا
تنها
قطره ایست.



بر دیرپاییِ این شب
اعتبار نیست
یارا
رخ پیش آر
تا بوسه بشمار کنیم
ورنه
چندان سپیده بیاید
که نه تو باشی و
نه من.



شب که می شود
من
غم هایم را
روی نتِ ودکا می سرایم.



شب که می شود
به شتاب می کوبد در را
در که نه
سینه‌ی مرا
این غم هر شب
با من آشنا.



شب که می شود

من

زخم هایم را

لابلای تاریکی

پنهان می کنم

اما

با سقوطِ اولین ستاره

اشکم

رسوایم می کند.

پاکت سیگاری
 لیوان چایی
 ابر پرباری
 هوای یاری
 حرفِ تر اینست
 کی تو از در درآیی.

چقدر سوراخ روی این دیوار است
 و گوش بر دیوار که می‌گذارم
 صدای رودخانه می‌آید
 صدای بال بال زدن پرندگان
 صدای انسان می‌آید
 فریادهای تکه تکه شده.
 چقدر نام روی این دیوار است
 و چقدر مثل هم گر گرفته اند نام‌ها
 چقدر چهره روی این دیوار است
 چقدر سوراخ روی این دیوار است.

۱۱

نگاهت
نیمی راز است و
نیمی خاطره
بر می کشم آهی
و چشم از پیراهن مشبک ات بر نمی دارم.

درناها که پرکشیدند و رفتند

گفتم:

آتشی کنم

یله بر لحظه‌ها

دمی رها کنم

باد و پرنده را.

اما

هی تا من خیال بگردانم

چهره در چهره

نقش می‌گیرد

ردّ سرخی از پروازهای شبانه

پای هر دیوار هر دار

اما

هی تا من خیال بگردانم و

همه بگیرانم

در اجاق یاد

شعله می‌کشد

شور عشقی مانده با من

از پار و پیرار

درناها که پرکشیدند و رفتند.

می خواهم
 رنگین کمان را
 بر گردن شب بیاویزم
 و بروم
 خواب پروانه ها را ببینم.
 مقصد کجاست؟
 وقتی که سفر
 همواره از پایان آغاز می شود
 و هر بار
 من تو را
 دوره کرده ام
 در پیلای سکوت.
 بگذار
 خواب پروانه ها را
 از نزدیکی سحر آغاز کنیم
 وقتی که تاریخ
 در شیشه‌ی اسبان
 به خواب رفته است
 و ما
 سال هاست

که خود را
در پله‌ی سکوت
دوره می‌کنیم.
بگذار
خواب پروانه‌ها را
از نزدیکی سحر
آغاز کنیم.

لحظه‌های شاد
 چونان ماهی
 از دستم لغزیدند و رفتند
 آنک
 بر ساحلِ حیرت
 تماشاگرِ نهنگانِ رنجم.

در بارشِ غصه‌ها
جان پناه منی
ای عشق!

ستون‌های بلندِ باران
تا بریزند بر خاکِ سخت
تَرَک برمی‌دارد این دل
در هوای باریدن

پیشکشِ فریبرز شیرزادی

لرزشِ شانه هایت را
 در تاریکی پنهان می‌کنی
 و بغضِ پیری در گلویت
 گره‌ی صدفاره می‌خورد
 تا به آسمان بنگری
 و مدد از ابری بجویی
 که دیربست نباریده است.
 و این آسمان
 که بسیار آبی می‌شود
 بسیار خاکستری می‌شود
 تو گلدان را آبی می‌دهی
 و غبار از رخسارِ آینه می‌روبی
 خودت را در آینه جا می‌گذاری
 و گم می‌شوی
 در هیاهوی شهر
 پی‌نانی و دستِ مهربانی.

تق تق تتق تق تق
 چکش می زنند
 مدام
 تمام طول شب
 ارواح باران
 بر جداره‌ی تاریکی
 و سینی‌ی صبح
 ساخته می‌شود
 بر سندان صبر.
 تق تق تتق تق تق
 چکش می زنند
 ارواح باران
 و صدا
 که میخ می‌شود
 و از تاریکی می‌گذرد.
 تق تق تتق تق تق
 چکش می زنند
 ارواح باران
 بر جداره‌ی تاریکی
 و از ناودان‌ها

ریشه های آهن
چکه می کند.

دو گنجشک
 اعتبارِ اعتماد را
 به زیرِ برگِ
 به آزمونِ ایستاده اند
 بارانِ تندی می بارد!



این همه برف
و اثری از ردّ پای نیست
حوالی احساس ما
پرنده‌ای پر نمی‌زند!

سودائی ام می کند این باد
 برایم بلیت می خرد
 تا تمام جاده‌ها در من سفر کنند
 تا تمام کشتی‌ها در من شراع برکشند
 تا تمام قطارها سوت کشان از من بگذرند.
 سودائی ام می کند این باد
 و چمدان خیالم
 همراه مسافران جهان
 به هر سو می رود.
 با دستمالی خیس
 از عرق پرندگان
 که از آسمان خیالم می گذرند
 دیربست
 ایستاده ام
 زیر این آسمان آخمو
 که مثل پتوی سرباز فراری
 در خود مچاله می شود
 و سودایی ام می کند
 این باد.



بادهای بارانی
وزیدن گرفته‌اند.

من

لبانش را گرم می‌بوسم
و سرمایی که از شیشه می‌گذرد
می‌نشیند روی تنِ ما و
آب می‌شود.

آخرین قطار شب
سوت کشان می‌گذرد
و خطی از موسیقی فلز
در گوش زمان می‌کشد

من

گونه هایش را گرم می‌بوسم
آخرین سیگارِ فصل را می‌گیرانم
چشم در چشم فاصله ترانه‌ی تلخی می‌شود
و من

رو به بادها می‌روم.

و پیرمردی

که جوانی مرا زندگی کرده است
در آخرین واگن قطار

دستی تکان می دهد
بادها
مرا می پوشانند
سیگارها
در دل شب
گیرانده می شوند.
پشت این فصل
چه آتشی می سوزد



پیشکشِ اسماعیلِ خوبی

گوشیِ تلفن را می‌گذاری
و از دردی که گره جانت می‌شود
تلخ
از پلکان تنهایی
بالا می‌روی
و نام تازه‌ای را
ردیف یادهای قدیمی می‌گذاری
و آنقدر می‌مانی
تا رد خاطره‌ای
تو را
به باغچه بکشاند.
پنجره را
می‌گشایی
پائیز دیگری آمده است
می‌مانی
کنار معصومیتِ باغچه و
عطر پریشانِ گل‌ها
و جهان جانت
بر پاشنه‌ی درد
چرخ‌ی دوباره می‌خورد

شاخه‌ای
می شکند
گلی
پرپر می شود
باز
چینی
بر چهره‌ی جهان

پیشکشِ سیاوش میرزاده

گلو
 به خنجرِ غربت داده‌ای
 و آرام و بی صدا
 آب می‌شوی.
 تابوت خویش را
 از پلکان پائیز
 بالا می‌بری
 و آنگاه
 بر جارِ بلندِ دستانت
 هستی
 خاکستری می‌شود در باد.
 گو
 باران ببارد
 بر این تلخاخذِ شب
 تا بر گونه‌های صبح
 خورشید
 ارابه ران روز شود
 گلو به خنجرِ غربت
 قطره
 قطره

آب می شوی
در ظلام شب

گفتم:
سلام
تیغ تیز کینه
از غلافِ فرصت
به در آمد
و به پاسخ
گندابی
از گوشه‌ی لب
خطِ چرکینی شد در قابِ لحظه
تا
«گاو گند چال دهانی»
تیغ میانِ آسمان نهاد
و جهانِ جانم لرزید.
آنگاه
بر شانه‌ی زخمی
چون زمین را
نگریستم
مثل ماهیِ کوچکی بود
در طشتِ خون.

کنار خرمن ستاره و
 قاچ ماه
 مرا
 نصیب از خاکستر آن
 سروهای جوان
 تنها
 بغض پیری ست
 که حوصله‌ی آینه را
 شیار می‌زند.
 اما
 اگر این نهال
 تنها نشانه‌ی بهار باشد
 در قلمرو پائیز
 مرا
 که کوچکترین شاعر این جهانم
 آتش بزیند
 و خاکستم را
 و سمه‌ی چشم طوفانی کنید
 که تمام خستگی‌های آدمی را
 به آخر جهان می‌برد.

می‌خواهم بگیریم
 بسان تکه ابری
 که وصله‌ی آسمان خیال من است.
 می‌خواهم
 همین لحظه‌ی بزرگ را
 بگیریم

که فوجی پرنده
 با عطشِ دیرپای این سال‌ها
 می‌آیند

و چشمه
 به صدای ناگهانی تیری از پشت
 غرق خون می‌شود.
 می‌خواهم

همین لحظه را
 همین لحظه‌ی
 با پرنده بودن را
 همین لحظه‌ی
 پرنده بودن را

بگیریم
 می‌خواهم پرنده را بگیریم

وقتی که آوازش
در بارش بی امان رگبارها
رنگ سرخی می شود
بر آسمان آبی.
می خواهم آسمان را بگیریم
می خواهم آبی بگیریم.

با یادِ سعیدِ سلطانپور

بر پیشانی تو
 دست می‌سایم
 تمام آب‌ها
 رام می‌شوند.
 این عطش از کجا بود
 که عشق در زلالیِ آن
 پوست انداخت
 وقتی از پلکان مرگ
 بالا می‌رفتی
 در آن سپیده لرزان.
 تا دوباره
 در زلالِ آب
 چهره بشوید
 این تن خسته
 این خاکِ ویران
 ما
 از پیشانی ی بلند تو ای یار
 - که حرمت واژه عشق بودی -
 چندان آینه بسازیم

که جهان
در سپیده
کامل شود.

۳۰

تو
در این قاب
چنان می شکفی
که شقایق به دشت
ستاره به شب
و من
در سوزدمانِ یادها.

در سالگشت پَرِ پَرِ شدنِ گل‌ها
خاطراتم را
مرور می‌کنم:
خیس‌گون
پیراهنی از خون
روی بند زندگی.

گُر بگیری ای ماه
 بسوزی و
 خاکستر شوی ای ماه
 ای ساحره‌ی پیر
 که در بستر شب
 زیبا می‌شوی.
 به دلواپسی‌های شبانه‌ی من
 مبتلا شوی ای ماه
 وقتی که تیغ مرگ
 بر لحظه‌ی آخرین
 کُند می‌گذرد.
 آتش بگیری ای ماه
 ای شاهد هر اتفاق
 ببین!
 هنوز در میدان‌ها
 دارها را برنجیده‌اند
 تو خضاب
 از خون ستاره می‌کنی و
 جلوه به شب می‌دهی؟
 می‌دانم می‌دانم

چون گره شالت را باز کنی
خون هزار ستاره
دامن شب را می گیرد
رازدار خموش شبی ای ماه.
فردا
که ما
جامه از آفتاب
به تن کنیم
رسوای عالمی
ای ماه.

شاعر
تفنگت را
بردار
با خشابی
از شعر
آنگاه
خاکریز اول عشق
و سپس دریا
و باز هم
دریا.

دست در دست
 حلقه در حلقه
 دختران و پسران
 می رقصند
 و باد
 به گردشان می چرخد.
 دو چشم خیس و نگران
 آخرین یال تپه را
 می پاید
 و اسبی
 یال افشان و بی سوار
 از معبر پائیز می گذرد.
 دست در دست
 حلقه در حلقه
 دختران و پسران
 می رقصند
 و باد
 در انتظار
 به گردشان می چرخد.

کنگِ دو حرفم تا بسرایمت
 ای برتر آمده از خدا و از عشق
 اما
 تا من چنته‌ی کلام زیر و رو کنم
 باز
 گلی می‌افتد از شاخه و
 من می‌مانم و
 یک عالمه واژه
 برای غم.

نگاهم
که می‌کنی
جوان می‌شوم
روی
که برمی‌گردانی
جهان پیر می‌شود.

عزیزم
 خسته ای؟
 چای تازه دم است
 دمی از خیال های بد درآ
 پرده را
 پس بزن
 پنجره را بگشا
 هوای این خانه
 دوباره
 تازه خواهد شد!

به یادِ خفتگانِ خاوران

پیر ما گفت:

تا پار و پیرار

شوره زاری بود

بی صدای پرنده بی گل

آنک

وسعت بی پایان سبزه و گل است

با پرندگانی

که در طواف عشق

سبز می خوانند.

می گرید ابر و تر می خواند

این جادوی جان‌هایی ست

که شبانه دفن شدند

در این شوره زار

اگر نباشد
 رویای سپیده و
 گلوی تر این پرنده
 که بخواند سبز
 ما بی توشه‌ای از ترانه و گل
 چگونه می‌گذریم
 از زمهریر بیداد.
 اگر نباشد
 چشمان تو و شعر
 ما بی شراب چگونه می‌گذریم
 از طول شب بر مدار تب

پیشکشِ مهدی مهرآموز

وقتی که عشق را
 در فاصله‌ی دو نگاه
 به رگبار می‌بندند
 کز می‌کنی
 پشت پنجره
 به هوای دیداری
 صدایی نیست
 به جز وزش بادی
 که لنگه در کهنه‌ای را
 به بازی گرفته است

و شب
 که سکوتی سنگین می‌گستراند.
 آنگاه
 عطش دیدار را
 خم می‌شوی
 و در پنهان‌ترین زاویه‌ی جان
 به گلی پناه می‌بری
 و به انسان و شعر
 می‌اندیشی

شکفته می شوی
 به قامت خیال در صدای باران
 و شب
 می برد مرا تا دورها.
 شکفته می شوی
 به قامت خیال
 و پرده که کنار می رود
 ناودان ها
 هنوز می خوانند.

چقدر این خاک تازه است
 چقدر بوی جوان می‌دهد
 و شانه‌ها
 که در گردش هماره‌ی این سال‌ها
 شکل تابوت شده‌اند.
 چقدر کهنه است این آسمان و
 چقدر تازه است این خاک
 و چقدر شکل عادت شده است
 این سلام
 این بدرود.

ساعت ها ست
 ایستاده
 زیر باران.
 اگر او نباشد
 پس کیست
 ایستاده
 زیر باران
 بی خیال
 در خیال خیس من!



وطن کجاست؟
آنجا که عاشق ترین مرغان
رو به سایه‌ی خود
می خوانند

بی آنکه
از وحشت سایه تیغی
که بر گلو می افتد
دمی رها شده باشند!

کناره می گیرد
 چونان
 شتابنده گردی
 که از رَمش بُزان
 می پیچد بر کمرگاه کوه
 وقتی که باد
 بوی پلنگ را
 می پراکند.
 کناره می گیرد
 چونان
 عبور تیز سایه ی پرنده ای
 که چون سر برگردانی
 نه پرنده بینی و
 نه سایه ماند.
 کناره می گیرد
 بی هیچ گفنی از پریشانی
 و می رود تا دورها.
 خیالم آرام ندارد
 وقتی که
 دل کناره می گیرد

بی هیچ رخصتی از من
و می رود
تا دورها.

لب
 به دندان می گزم
 و به گلی
 که در سپیده باز می شود
 غبطه می خورم.
 راه های نرفته بسیارند
 رازهای نادانسته نیز
 و زندگی کتابی ست
 که فصل های ناخوانده بسیار دارد.
 مگو تا چند
 ره بسپار
 زندگی بر چکادِ عشق
 همیشه گل خواهد داد
 مگو تا چند
 رهرو عاشق باش.

علف‌ها
زیر باران
عاشقانه می‌رقصند
در این سپیده‌ی بهاری
و راه از کمرکش یاد
با سوز
از سینه‌ی ما می‌گذرد!

در آن تاراج پائیز
 من
 رمز سبزینگی را
 در چشمان کودک فردا نهان کردم
 های ...
 ای انتظار سبز
 در تاریکترین لحظه های زندگی ی یک درخت
 حضورت
 مبارک باد!

می سوزم و
آب می شوم
چون شبنم ها
پیش چشمانت
و ذره ذره
حل می شوم
در جان شعری
که توئی!

۵۰

از خود کم می شوم
در حضور تو
و در ارتفاع شن
به آفتاب می رسم.

۶۰

چقدر سوراخ روی این دیوار است

می آشوبدم
 عطر گلی
 که آغوش می گشاید
 به زیر خیمه‌ی شب.
 به دیدارش
 می ترسم
 تا کبریت بگیرانم
 باد
 پَرپَرش کند.

شقایق‌ها گُر گرفته اند
 بادها از فراز گورستان‌ها خیس می‌گذرند
 و پشتِ این لحظه‌های خفته
 زنی
 پیراهنِ تنهائیِ خود را می‌بافد
 و پنجره
 قابِ بی‌تصویرِ است.
 نسیم
 که از کاکل سپیده می‌آید
 با پرده بازی می‌کند
 و یادِ عزیزی
 پُر می‌کند هوای خانه را.

تا رَدِ خاطرِه
 گم نشود
 در هجوم این همه باد
 قد راست می‌کنم و
 می‌ایستم
 در برج دیدبانیِ خود
 در سنگرِ عشق.

ساقه‌ی باران
 گل نیلوفر است
 در مرداب
 و ساقه‌ی آتش
 همین خیالِ من
 رفته با باران.



کتاب باز
لیوان خالی چای
عینکی که دیگر نمی‌بیند
و این پنجره‌ی باز.
همین آسمان و ستارگانش
وسوسه اش کردند.

می‌پرسی به چه حالم؟

سوگوارم

نمی‌بینی

که تسمه‌ی باد

سینه‌ی گل را

دریده است

یکی دستِ خزان

گره بر کمرگاه جنگل

نمی‌بینی

که مرگِ سبزه‌ها را

همره باد

رقم می‌زند.

می‌پرسی به چه حالم؟

سوگوارم

سوگوار دنا و دماوند

سوگوار این خاک ویرانم

سوگوار ایرانم.

به میلادِ گل‌ها می‌اندیشم
 گاه
 که آسمان
 تا بامِ سینه‌ام
 پائین می‌آید .
 به میلادِ گل‌ها می‌اندیشم .

یال افشان گذشتند
 از خواب های سرخ اساطیری
 در دوردست ها از زخمِ تبری
 درختی نالید.
 شیهه کشان بازگشتند
 بی سوار
 از منزل های سوخته
 در دوردست ها
 بر داری
 سواری
 رقصید.

در این سپیده‌ی بهاری
شادی ما
چندان بزرگ است
که پرندگان
خاموش اند.

۶۰

بی گدار رودخانه‌هایی را می‌شناسم
که از آن‌ها
می‌توان گذشت
سخت گذر کوههایی را می‌شناسم
که از آن‌ها
می‌توان گذشت
من زنی را می‌شناسم
که از چشمانش
نمی‌توان گذشت.

سرد است
به دستان تو می‌اندیشم
و از پنجره‌های بسته
دلم می‌گیرد.
قندیل‌ها
از پنجره‌ها آویزانند.

عزیزم
فتیله‌ی چراغ را
پائین بکش
بگذار
قرصِ ماه
ایوانِ خانه را
روشن کند.

با یادِ علی رضا شکوهی

خیس
از آن همه رگبار
که تا دیرگاه بارید
داغ است هنوز پیراهنش
و میل سفر
در ساک صبورش
با کفش‌های پیرش
جاده را می‌خوانند
تا دوباره جوان شوند.
های، کجایی
ای صمیمیتِ غارت شده
که اینجا
هر روز
کنار عاطفه‌ی من
کبوتری را
سر می‌برند
و سپیده
به یادت می‌لرزد
های، کجایی
بعد از تو باز

رگبار بسیاری بارید
و ما
خوش نشینِ خاطره ها شدیم.

کدامین هرزه باد
بر این باغ گذر کرد
که به بهار نرسید و
خزان بر خزان خوابید.

سکوت
گل آتشی است
در نگاهت
گاه
که لب
تاول می زند
از ناگفته‌ها.



پس از آن همه رگبار
که تا دیرگاه بارید
کی می شود
بر شانه‌های زلال یک سپیده
بی دغدغه‌ی ناگهانی رگباری
برآمدن خورشید را
تماشاگرانی بی رنج باشیم
کی می شود؟

دریا
سرشار از شکوفه‌های طوفان است
و من
پر از زمزمه‌ی نام تو
بر تو سلام می‌کنم
و سپیده
به ناز می‌شکفتد.

الو ... الو.
 خانم ها، آقایان، همسایگانم
 صدای مرا می شنوید؟
 تصویر مرا
 روی صفحه ی قلبتان دارید؟
 من نشانی هایم را
 به جهان شما
 مخابره کرده ام
 من هنوز عاطفه ام
 بوی گل می دهد
 و میان جنگل آنتن ها
 بهار را
 بیشتر از هر فصلی
 دوست دارم.
 الو ... الو.
 صدای مرا می شنوید؟
 کنده شده از جای خود
 رها میان سایه ها و زمان بی چهره
 فریاد می کشم:
 خانم ها، آقایان، همسایگانم

صدای مرا می شنوید؟
تصویر مرا
روی صفحه‌ی قلبتان دارید؟
من نشانی‌هایم را به جهان شما
مخابره کرده‌ام.

من
نَسَبِم
به گل و کار می‌رسد
و چنانم که جهان
بر دیواره‌ی احساسم
یله خواهد داد
تا استواری‌اش را دریابد.
الو ... الو.

صدای مرا می شنوید؟
من از کهکشان‌های دیگر
پیام‌هایی دریافت کرده‌ام
اما امروز
سخت محتاج صدای شمایم
همسایگانم
صدای مرا می شنوید؟

این بار
اشکال از گیرنده‌هاست
به گیرنده‌هایتان دست بزنید
لطفا
به گیرنده‌هایتان دست بزنید!

کنار حوصله‌ی توست
 که هنوز
 انگشتان ام شکوفه می‌بندند
 و گرنه
 آن سالی که گندم‌ها را به دریا ریختند
 کودکان
 چندان گریستند که باد آمد
 و ما گم شدیم.
 سال پر بادی بود
 و نان
 در دهان کوسه‌ها بود
 و در زمستان
 ما هنوز
 پیراهنی تابستانی به تن داشتیم
 و لابلا‌ی سنگ‌ها
 نشانی‌ها را می‌جستیم
 ما
 دعای انگور و گندم را
 بهتر از هر قومی می‌دانستیم
 تنها

زمان را گم کرده بودیم
و چون
تشنه نشستیم زیر آسمان
کسی
به ابرها نظر کرد
و سنگ بارید.



عزیزم
دستت را
پناه چراغ بگیر
باد می آید
و بر شاخه‌ی ترد زندگی
عمر را اعتباری نیست.
همین دوش بود
که از حوالی خواب‌هایم
اسبانی یال افشان
از آن انحنای پیر گذشتند
و تا من دست سایبان چشم کردم
تنها گردی از خاطره بر کناره ماند.

عزیزم
دستت را
پناه چراغ بگیر
باد و پائیز
سفیران مرگند
و این سایه‌های مرموز در کوچه
درخت را
بی برگ می‌خواهند

پرنده را بی آواز.
عزیزم
دستت را
پناه چراغ بگیر
باد می آید.

ناز خوابِ فلَق را
 چشم که باز می‌کنی
 خورشید طلوع می‌کند
 و شط نور
 از تک تکِ مژگانَت می‌گذرد
 قلبم
 هزار پاره می‌شود.



بی شعله می سوزیم
رو به دریا
رو به هزار خاطره
و باد
خاکستر ما را
درو می کند
و مشت اش را
رو به دریا می گشاید.
بی شعله می سوزیم
رو به شقایق‌ها
و تندر
در گلوی ما شعله ور می شود
و نام‌ها که صدا می زنیم
و نیستند
و چهره‌ها که در ما روشن می شوند
و نیستند
می سوزیم بر اجاقِ یادها
و رو به افق‌های بارانی
منتشر می شویم
و دریا

ترانه‌ای می‌شود
در موج‌های بلندش
و ما منتشر می‌شویم
تا ماه.

آنسوی این مه سنگین باید جایی باشد
 با ردیف درخت‌ها و آتشی که نرم می‌سوزد
 باید حرف سبز دوستی باشد
 و ستاره که مهمان هر سفره
 آنسوی این مه سنگین
 باید خانه‌هایی باشند با پنجره‌های باز
 و گیسوان رها در بادِ دختران
 پشت این مه سنگین باید جایی باشد
 برای من و تو
 با سهمی از مهربانی و عشق.



به فریب
پنهان می کند
شب
خنجرش را
در جیبِ ابر.
در پای ساختمان تی دی ستر
انسانی که غرورش کهنکشانان است
کمر به بخاری
-که از منجلاّب شهر بیرون می آید-
داده است

پای جمع کرده در شکم
چونان بازگشت به زهدان مادر
تا آرامش را
در زیر سلطنتِ دلار و زنجیری از کاغذ
دمی باز یابد.
شب است
و مرگ با نفسِ سردش
در همان حوالی
پرسه می زند.

TD Center
یکی از مراکز تجاری شهر تورنتو، کانادا

چند روز است که یکریز باران می بارد
 سکوتِ پنجره
 از دیدنِ نادیده هاست
 و بُهتِ پنهان در هوای ساکنِ قاب
 تصویر درختان
 در حوضچه های باران
 و آسمانی که یکریز می بارد.
 شسته می شود تن هوا و
 شسته نمی شود
 این تصویرهای افتاده بر آب.

پناهم می دهد شب مهربان
 و من نمی هراسم که سیر گریه کنم
 می دانم
 نه آینه‌ای مرا خواهد دید
 و نه سایه‌ای پوزخندی خواهد زد.
 شب مهربان پناهم می دهد
 و من
 تا می توانم
 سیر گریه می کنم.



می آیند
و مثل سایه
آرام می نشینند کنار من.
می آیند
اگر فانوس دریا خاموش گردد
اگر دریا بخشکد.
می آیند
پاروکشان
بر اشک ها
و زمانی حوالی همین خیال من می مانند
آتشی می گیرانند
آن گاه که با بادها
به دریا بر می گردند
در ساحل
مردی که سایه اش به خاکستر می ماند
آرام دور می شود.



بگذار پیشتر بیاید شب
بگذار غلیظ تر شود
یله بر تنهائی
با انبوه خستگی‌ها
صبر کن تا آخرین قطار شب بگذرد
آنگاه کبریت را بگیران
شمع را روشن کن
میخک سرخ را ببین
که قصه اش را می‌سراید
کنار همین قاب عکس قدیمی
و غبار سال‌های رفته.

صندلی

رو به پنجره دارد

پنجره

رو به دریا.

کسی به در می زند

دریا رو به پنجره می کند

پنجره رو به صندلی

در که باز می شود

خانه دریا می شود.



صدای پای زمان
می ماسد بر سطوح سیمانی
این جا
نهال فردا
در مکعب های سیمانی
رشد می کند

تا تمنای یکی بوسه
داغ حسرتی ست بر دل
نگاه باید
که از آئینه و سنگ بگذرد.
بر سطح آبنوسی این گذران
همه باید
که دست بر عصای عشق بود
تا پای مانده
در ماندآب زمان نباشی
که تلنگر باد هم
خواب زمستانی درخت را نمی آشوبد.
تا ستاره
از کاکل فلک برچینی
همه باید

که تندیس صبور عشق بود
در گذرگاه باد
تا دره ها
فاصله نباشند
وقتی که صدای پای زمان
می ماسد بر سطوح سیمانی
همه تن باید که عشق بود.

هزار ناگفته
 در مخملِ خیسِ نگاهِ توست
 هزار شعرِ ناسروده بر لبانِ من
 هزار آرزوی خاکستر شده
 در نگاهِ توست
 هزار بغضِ پیرِ درِ گلویِ من
 هزار جنگلِ گر گرفته
 در نگاهِ توست
 هزار شیرِ درِ بند
 در درونِ من
 من با مخملِ خیسِ نگاهِ تو
 فریاد می‌شوم
 تو با بغضِ پیرِ من
 گریه می‌کنی.

کوله بار اندوه هایمان را
 در پشتِ آن درختی گذاشتیم
 که روزی سرپنجه‌هایش
 میعادِ پرنده و عشق بود.
 به پیچ و تابِ غم
 چونان رقص ماهی
 در تُنگِ آب
 از سال‌های سنگی گذشتیم
 با پیشانی‌ای برشته تر از نان
 و برآمدیم بر کنگره‌ی عشق
 و باد بر بیرق ما
 پرواز هزار ستاره بود
 از دهان صبح
 وقتی که فریاد تو
 با باد می‌رفت
 و گلوله‌ها
 تن صبح را می‌دریدند.
 یادت به باران گره خورده است
 که به ضرباهنگِ عشق می‌بارد
 و بهار پرچم سبزش را

به نام تو
بر بلندای درختان
به اهتزاز در می‌آورد
نامت
همیشه سبز باد!

نه در ماه نه در آب
 نه در شب نه در روز
 تنها تو را
 دمی در خیالِ گریزپای دیدم
 و دانستم
 که سهم ما از تو
 سکوتی ست
 که گرده تاریخ را
 خم می کند.



- آقا گرسنه ام
- برایم چیزی بخر
صدایش
مفتول تا شده ایست
در کوره‌ی نیاز
غذا زهر مارم می‌شود.
- آقا گرسنه‌ام
خمیده تر می‌شود
صدا و قامت
و کمانه می‌کند جهان روی مدارِ نیاز
- آقا گرسنه ام

صدای شیرین تو
 پروانه‌ها را
 به حوالی خیال من می‌کشاند
 رنگین کمان صدایت
 آسمان را پُر می‌کند
 از کبوتران عاشق
 پَر می‌کشیم
 بر سیم‌های ارتباط
 فاصله آب می‌شود
 در صدای شیرین تو.



به یادِ مادرم

گم نمی شدم
میانِ صداها و اشیاء
و خسته نمی شدم
از جُستن در مرز نادانی
اگر تنها به لهجه بومی ام صدایم می زد
دهانی که شکل دوست داشتن بود
و میان لبانش
غنچه‌ای می شکفت.
خسته نمی شدم
از گشتن میان سایه‌ها و اشیاء
اگر آن تعویذِ قدیمی
حتا
به بازوی صندلی بسته می شد
تا خسته تن
خستگی درکنم
وقتی که رخوت
در ته لیوان چای می ماسید.
خسته به سایه سار هزار اندوه
گیج میانِ اشیاء و زمان بی چهره
خیس از عرق ندانستن

دیرست مانده ام
تا نسیم از آنسوی پنجره
به دانشِ بارانم ببرد
و هنوز
روسری مادرم را
که در باد تکان می‌دهم
گل‌های سوخته
از جوانی من
خبر به آفاقِ پائیز می‌برند
و ستاره از خواب‌های من
در دریاچه‌ای دور می‌چکد
و اینجا هر شب
زنی از خواب‌های من
چراغ به بیداری روز می‌برد
زنی که میان لبانش
غنچه‌ای می‌شکفت.
گم نمی‌شدم میان صداها و اشیاء
اگر تنها به لهجه بومی‌ام صدایم می‌زد.



زمزمه ها گم می شوند
سایه ها گم می شوند
پرنده ها گم می شوند
عشق گم می شود
در تاریکی سکوت
تنها بوی تو پیداست
و دمی که صدا می زنی مرا
راه روشن می شود
و پرنده خط پرواز را
تا کهکشانی دیگر
بخاطر می سپارد.



پاکت میچاله شده سیگارِ خاطرات
در زیر سیگاری
هوس یک نخ سیگارِ دیگر
ویرانم می کند.
خود را به نسیم می سپارم
انبوه خاکستر است
که ویران می شود
در بالکنی
به ساعت ۳ صبح.

قطارها می گذرند
 صندلی ها پُر و خالی می شوند
 زندگی پُر و خالی می شود.
 روزها خاطره می شوند
 مکانها نیز
 و در ایستگاهی دور
 صندلی بی در انتظار دیداری دیگر
 خمیازه می کشد.
 چهره ها خاطره می شوند
 نام ها نیز
 و در آینه
 روزهای گم شده
 بی قرارت میکنند.

۹۰

حد پرواز را
همت تو معیار است
نه وسعت بال ها
و گرنه
می شکنی در هراس اولین تردید.
این را
در سپیده آواز داد
پرنده ای
که تن در چشمه خورشید شست!

خسته‌ی کار
 خسته تن
 که رها می‌شوم
 بر تخت بند صندلی
 تا سیگاری بگیرانم
 یا پیکی تکیلا مرا بگیراند
 غم پیری در جانم گشت می زند.
 و دیربست که من از یاد برده ام
 دهانی که می گوید دوستت دارم
 چه شکلی می‌شود
 چشمی که می گوید دوستت دارم
 چه حالتی می‌شود
 تنها دستها را بخاطر دارم
 که مدام شمد روی جسد ها می کشید
 و اینجا هنوز
 تمام طول خاطره را
 صدای گلوله است که می پوشاند.
 خسته ی کار خسته تن
 که رها می‌شوم بر تخت بند صندلی
 غم پیری در جانم گشت می زند

قد می‌کشد
 گلی
 در کناره گوری
 به تماشای جهان.
 مادری
 در باد می‌موید
 شورآب چشمش
 غبار از رخسار سنگ می‌شوید
 مادر همچنان در باد می‌موید:
 رود رود عزیزم (۱)
 نامراد پر حسرتم
 رود رود عزیزم.
 بی هیچ پروایی از باد
 قد می‌کشد گلی
 در کناره گوری
 به تماشای جهان!

(۱) رود در گویش لری به معنی فرزند است.

این همه همهمه
 و این همه صندلی‌های خالی
 حضور مهربان قهوه و سیگار
 و بارانی که شب را می‌شوید.
 فشرده می‌شوم
 میان میله‌هایی که گرداگرد خیال من اند
 و یادت
 جهان را خلاصه می‌کند.

ناقوس ها سه بار نواختند
 پرنده
 چرخى زد و از شعاع آینه گذشت
 زن
 از بلندای شب پائین آمد
 و در پیشگاه شبنم ها
 گیسو
 رها کرد
 سپیده
 از سینه‌ی زن
 سر زد!

جهان را
آنطور که تفسیر می‌کنند
من نمی‌فهمم
برای همین است
در هر گوشه‌ی جهان که باشم
رو به آفتاب
دو دست و یک پایم بالاست.

فرود آی
 بر ژرفاها و بلندی‌ها
 فرود آی
 بر کافه‌های شلوغ
 فرود آی
 بر ایستگاه‌های منتظر
 فرود آی
 بر قفل‌ها و کلیدها
 بر تن‌ها
 بر شرم‌های پنهان ما
 فرود آی
 بر سکون و خستگی
 آنگاه
 بالا شو بالا شو
 ستاره‌ها برچین
 پشت آفتاب پنهان شو.

پیشکشِ نیازِ سلیمی

دریایی و یقینی
 آه که می‌کشی
 ابرهای بارانی چتر می‌زنند
 می‌باری و شدن می‌آموزی.
 من میان سکوت سنگ‌ها مچاله‌ام
 مرا هر شب می‌برند
 و پاره پاره‌های مرا شبانه به جایی دور
 می‌برند.

در شب گود
 که آفتابگردان‌ها
 سر به سوی تو دارند
 سر بر شانه‌ی تو می‌گذارم
 خواب‌های هول از من دور می‌شوند.
 من تشنه‌ام
 دریایی و یقینی
 ابر شو! باران شو!

امشب

چه دارد به کتیبه بخت ماه

امشب

چه دارد به کتیبه بخت شهرزاد قصه گو.

تا سخن لولا شود به دریچه‌ی صبح

به زخم زانو می سراید

بودن و نبودن را.

چُرت می زند

ماه بی لک

در برکه‌ی یخ

آسمان وارونه تعبیر مرگ است

تا به زخم زانو بگذرد از شب

می سراید به لهجه ستاره شهرزاد

تیغ و نمک می دهد به ماه

تا از خوابِ برکه بیدار بگذرد.

امشب

چه دارند ماه و شهرزاد به کتیبه‌ی بخت.

پیشکشِ صمصام کشفی

نَفَسِ کوچہ‌ها

خیس است

و پنهان

مه

سریرِ پرتگاهی می‌گشاید

و گاهگاهی

سکوتِ شب را

صدایِ رگباری می‌شکند

بیرونِ قرقِ فرمان میراند.

تو خم می‌شوی

و در پنهان‌ترین کنجِ جانت

به گلی پناه می‌بری

و به کوچِ شبانه پروانه‌ها می‌اندیشی

و آنگاه که پلکِ پنجره حتا نمی‌زند

زیر پلکِ خسته تو

شورِ آبی گرم می‌گذرد

و مه

پرده بر هر چه هست می‌کشد.

عادتِ آینه
 نشان دادن روزهای گمشده است
 تا بی رویا
 کنار پنجره پیر نشویم.
 صبح
 از شهادتِ پرنده خبر می دهد
 و پرواز حس باستانی پلنگ است
 در رسیدن به ماه.
 تا بی رویا
 کنار پنجره پیر نشویم
 خیالِ به خیال می دهم
 تا آینه بخوابد
 در خوابِ چشمِ تو.
 اما تا باشم
 بی رویایِ چشمانت
 هیچ بامدادی
 بر هیچ دریایی
 شرع بر نخواهم کشید.
 عادتِ آینه
 نشان دادنِ روزهای گمشده است.

THERE ARE SO MANY HOLES ON THIS WALL

Eddie Nemati

Poetry Collection
1990-2007

Cover Design: *Ali Kamran*
Design: *Fatemeh Ghasemi*
Published: *Creative Image World*
Tell: 416-318-1546
www.creativeimageworld.com
Published in Toronto-Canada
July 2008

ISBN: 978-0-9739161-2-6

All rights reserved for the writer.

